



ریشه‌ها

الکس هیلی

ترجمه علیرضا فرهنگمند



نرشته‌ی : میاق امیرخر

□□□

داستان ریشه‌ها نوشته‌ی نویسنده‌ای سیاهپوست بنام «الکس هیلی» است که تم اصلی آن شرح کامل زندگی و شجره نامه‌ی نیاکان اوست. اما آنچه درین بازنویسی مَطْمَح نظر است جز یک حقیقت و موضوع اصلی نیست: زندگی فلاکت‌بار و فعلی سیاهان از کجا آغاز شده است. و در واقع این حقیقت که سیاهان آمریکا - این بردگان امروز از کجا آمده‌اند؟

داستان در دهکده‌ای بنام «ژوفوره» در «گامبیا» - افریقای غربی - شروع می‌شود. مردم این دهکده مسلمان‌اند و زندگی آرام، بدوی و صلح جویانه‌ای را می‌گذرانند. «امورو کینته» یکی از افراد قبیله و همسرش «بینتا» در یک روز دلکش بهاری سال ۱۷۵۰ صاحب پسری شدند. اندیشیدند که نامی برای نوزاد خود انتخاب کنند. چه براساس بینش اجدادشان: «می‌گفتند فرزند اوّل که پسر باشد برکت خداوند نه تنها نصیب پدر و مادر بلکه نصیب همه خویشاوندان می‌شود. پس، از اینکه نام «کینته» محترم و شریف خواهد ماند و تکرار خواهد شد به‌خود بالیدند.» (ص ۹).

آنگاه پدر به‌اندیشه انتخاب نام فرورفت. چه: «بنابر رسم قدیمی «امورو» تا هفت روز، فقط یک وظیفه مهم داشت. برگزیدن نام برای نوزادش؛ نامی تاریخی و نویدبخش. چون افراد قبیله «مندینکا» معتقد بودند که فرزند هفت خصلت از کسی یا چیزی را که نامش ازوست برخواهد گرفت.»

توجه کنید داستان از آغاز با طرح ارزشهای والا و بینشی سخت فرهنگمندان و متمدن بجلو می‌رود و جابجا بر این اساس تکیه‌های ژرف دارد. بطور نمونه اثرگیری

از بینش و اندیشه متعهدانه اسلامی در نامگذاری کودکان - آنهم در قبیله‌ای در
افریقا. همان که ما می‌گوئیم: «الاسماء تنزل من السماء» اسمها از آسمان فرو
می‌آیند و یا اینکه در حدیث می‌خوانیم: کودکان را به اسمی نیکو و والا
نامگذاری کنید...

«آنگاه پدر به نوزاد نزدیک شد و در کنار او دعا خواند و از خداوند برایش
عمر دراز و توفیق آرزو کرد.» (ص ۱۰).

سه بار در گوش نوزاد نجوا کرد. نخستین بار بود که نام او را بزبان می‌آورد.
زیرا: «عقیده داشتند که هر انسانی باید اولین کسی باشد که نام خود را بشنود و
بداند که کیست.» (ص ۱۱).

و آنگاه نام پسر را «کونتاکینته» گذاشت.

پسر را بر سر دست گرفته بسوی آسمان بلند برافراشت و گفت:

بنگر! این تنها چیزی است که از تو بزرگتر است.

بدینسان زندگی «کونتاکینته» در میان طبیعت غنی و بخشایشگر افریقا،
میان بوی خوش و مشک‌آسای شاه‌پسندا و عطرگیاها و درختهای متبارک
«بائوباب» که هر کجا که رسته‌اند دلیل برآنند که روزگاری قبیله‌ای کنار آن می‌زیسته،
و دیگر درختان که در دو سوی رود «بولونگ» روئیده آغاز می‌شود. هیچ چیز این
آرامش بهشتی را بهم نمی‌زند مگر جریان سبکبار و دل‌انگیز حیات وحش که آنرا
غنی‌تر و پربارتر می‌کند. تنها پرندگان و میمون‌ها هستند که آرامش نخلها را بهم
می‌زنند. هرگاه قایقرانان بکم را بر رود می‌رانند هزاران پلیکان، درنا، حواصیل،
پرستوی دریائی و لک‌لک سیاه از شکار و خوردن ناشتا باز می‌مانند تا لغزیدن بلمها را
بر آب تماشا کنند.

بچه در میان هزاران سنت شاد و نیکو برومند می‌شود و با تربیت سخت اما پر
معنی قبیله رشد می‌یابد.

«امورو» پدرش او را با فرهنگ مذهبی قبیله آشنا می‌کند. بچه شاد و سرشار
از مواهب زندگی و آزاداست. پدر «اجازه می‌دهد که کونتا به هر چه می‌خواهد دست
بزند مگر به جانماز که برای صاحبش مقدس است» (ص ۱۳).

زندگی‌شان آرام و کندپا می‌گذرد. همه چیز در گذران تغییر است. آدمها
می‌میرند و در قبیله زاده می‌شوند. اما تربیت او بی‌وقفه ادامه می‌یابد. پدرش به او
زندگی صادق و مودبانه را می‌آموزد: «اگر کونتا گستاخانه به مادر یا پدر یا هر آدم
بزرگی خیره نگاه کند فوراً سلی می‌خورد. همچنین هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که
جز راست بگوید. هرگز به خیالش هم نمی‌رسید که لازم باشد دروغ بگوید و
نمی‌گوید.» (ص ۲۷).

بلافاصله پس از خواندن جمله فوق آدمی با خود می‌اندیشد: که از

قدرت تخیل هرز است که جنایت به بار می آید و درمی یابد که سراسر اثر حاوی این آلاء صادقانه پرشور و بدوی است. نویسنده جابجا ازین سنن شکوهمند و تقدیس شده سخن می گوید و چه خوب اینهمه را توصیف می کند. رئالیسم او روشن و بی پیرایه است و پر از افسانه ها و آداب و ژرف کاوی در زندگی سیاهان. و هر چه نیز پیش تر می رویم طرح داستان کامل تر.

اینک کونتا سه برادر دیگر دارد و خودش هفده باران دارد (یعنی هفده سال از عمرش گذشته است.) در اصطلاحات بومی دقت کنید. مقیاس عمر و گذران زمان را با باران حساب می کنند. چیزی که آنجاها سخت بدان نیازمندند و نادر است و زندگی بخش و هر سال تقریباً یکبار اتفاق می افتد و اگر اتفاق نیافتد قحطی می شود و زندگی شان همچون خاکستر و غبار به باد فنا می رود. اینهمه - معنوی شگفت را در ذهن خواننده سراسر جهان متبادر می کند و خواننده پارسی را بیاد این بیت حافظ می اندازد:

«یارب از ابر هدایت بنما بارانی
پیش ترزانکه چو گردی زمیان برخیزم»
توجه کنیم که این آدمها آفریقائی و جنگلی اند و از نظر سفیدهای متمدن غربی، وحشی بحساب می آیند !!

«کونتا» سه «کافوی» خود را پشت سر گذاشته و گذرانده است. هر «کافو» مدرسه ایست که مرحله ای از عمر کودک در آن به آموزش تعلیماتی خاص می گذرد. اینک او «کافوی» شبانی و تعلیم قرآن را گذرانده و وارد آخرین مرحله «کافو» که ورود به مرحله مردی و مردانگی است گشته - از امتحانات دشوار آن موفق بیرون آمده و فارغ التحصیل گشته است. و برای خود آقائی شده است که هفده باران عمر دارد.

تا اینجا کتاب توصیف زندگی بومیان آفریقائی است و چه خوب وصف شده. بچه ها در کافوهایشان خواندن و نوشتن می آموزند. «آرافانگ» ها یعنی معلم هایشان به آنان زبان عربی - حدیث و قرآن می آموزند و علیرغم آن فیلمهای دروغین امریکائی و تارزانی که همیشه سیاهپوستان را آدمخوارانی نشان می دهند که کنار دیگهای بار گذاشته از گوشت سفیدپوستها می رقصند می بینیم که نه، دنیای آنها دنیای آداب اصیل، شناخت و فرهنگ است و مخصوص، برین جنبه از آموزش و پرورش روح انسان تأکید سخت و متعهدانه ای می شود.

سپس به آنها می آموزند که چگونه بزندگی سخت و پرتلاش عادت کنند و طبیعت وحشی را رام خود گردانند. کیفیت شکار کردن را بیاموزند و یاد بگیرند که حیوانات را از بو و حرکتشان تعقیب کنند.

نویسنده به شرح زندگی سیاهان از دو قرن پیش پرداخته است. از شرح آداب و سنن بدوی شان نیز ابائی ندارد. روح پرستی و آنیمیزم در میانشان رواج دارد و نیز

گاه شکل ساده بت پرستی و استغاثه به آن اما فقط و فقط برای نزدیکی به خدا^۱.
تا فصل سی و سوم کتاب به پرداخت زندگی آرام، راحت و پر از تجربه های
تلخ و شیرین زندگی افریقائیان می گذرد و راهگشای مطالعاتی در آداب و فولکلور
و زندگی مردم سیاه و همچنین اضطراب و وحشت اندیشه درباره سفیدپوستان و شرح
رنجهای حیرت انگیز آنان بر حول این مسئله است. اما کم کم کتاب دامنه وسیع تری
می یابد و بدرون کاوی شقاوت می انجامد. ازین رو این کتاب مونوگرافی روح دردمند
بشری است. مفسر جغرافیای روحی و تعالی اخلاقی سیاهان از یک سو و انحطاط و -
بربریت سفیدپوستان از سوئی دیگر است.

زندگی کوتاه خوب و شیرین است اما در مخیله او یک وحشت وجود دارد.
ترس از «توبوب» ها. یعنی سفیدها. دهشت ایلغار این متمدن های تاریخ بشری...
چه گهگاه سفیدها می آیند و سیاهها را بی هیچ گناه می گیرند. بزور عصاهای جادویی ای
که از نوک آنها آتش و غرش مرگ و خون بیرون می زند می آیند مقاومت سیاهان را
درهم می شکنند - آنها را از آغوش زندگی راحت شان جدا می کنند و فرسنگها راه
دورتر - آنسوی آبها - به زندگی پر شکنجه و جاوید بردگی وامی دارند. بسیاری شان
در کشتی ها می میرند. بسیاری شان در مزارع جان می دهند. بسیاری شان را تگه تگه
می کنند. بسیاری شان را لینچ می کنند - ناقص العضو می کنند - دار می زنند.

آخر چرا؟ این «توبوب» ها از جان ما چه می خواهند؟ چرا می آیند و قبیله ها را
بخاک و خاکستر می کشانند؟ چرا پایشان به اینجا باز شده است؟

«وقتی کوتاه دوید و نزد پدرش در کنار آتش رفت. «الیمامو» داشت دعا
می خواند. بعد از چند لحظه ای همه خاموش ماندند. صدای بلند جیرجیرکها شنیده
می شد و آتش و دود سایه هائی رقصان بر چهره ها می انداخت. سرانجام پیرمرد
چروکیده به سخن درآمد: «صدها باران پیش، حتی پیش از قدیمی ترین خاطره های
من، خبر کوهی از طلا - در افریقا - به آن سوی آبهای بزرگ رسید. این نخستین چیزی
بود که پای «توبوب» را به افریقا باز کرد.» (ص ۸۳).

بیهوده نیست غنا و آن سامان را «ساحل طلا» نام نهاده اند.

اما سفید به غارت منابع طبیعی اکتفا نمی کند - شقاوت روح او سیری ناپذیر
است. این معده دوزخی برای بلع منابع انسانی نیز گنجایش سیری ناپذیری دارد.
بدینسان دهشت زندگی آغاز می شود. ناگهان رشته زندگی شیرین می گسلد.
«کونتای» آزادمرد که تازه به قلمرو مردان قبیله پای گذارده و نوجوانیست که هزاران
اندیشه در سر دارد؛ اندیشه عشق، ازدواج و مهمتر از همه جذبه سفری جادویی به

۱. همان که اعراب بدوی پیش از پیامبر نیز چنان بودند و می گفتند ما از این بتها فقط تقرب به الله را
در نظر داریم.

جاهای دور و پرسود - بناگهان در یک روز دل‌انگیز بهاری که می‌رود تا برای برادرش چوبی بیاندازد تا از آن طبلی برایش بسازد گرفتار «توبوب» ها می‌گردد.

مرد جوان تا چشم می‌گشاید می‌بیند که اسیر شده است. مجروح و نوان درمی‌یابد در زنجیر است و سوار کشتی‌ای کرده‌اندش و راهی مقصدی نامعلوم است.

«کونتا با خود فکر می‌کرد نکند دیوانه شده باشد. لُخت در زنجیر و دست و پا بسته در تاریکی داغ و دم کرده و متعفن میان دومرد افتاده بود و اطراف او را مثل دیوانه خانه‌ها صدای جیغ و گریه و دعا و استغراغ پر کرده بود. می‌توانست استغراغ خودش را روی شکمش حس و بو کند. تمام بدنش از درد مچاله شده بود. چون در چهار روزی که از اسیرشدنش می‌گذشت کتک خورده بود. اما جائی که آهن گداخته را میان شانته‌هایش چسبانده بودند از همه جا بیشتر دردمی کرد.» (ص ۱۵۴).

«روزها بود که با خودش جنگیده بود تا نیاز دفع را برنیآورد. اما دیگر نمی‌توانست بیش ازین خود را مهار کند و سرانجام مدفوع از لای کفلش پیچ خورد و بیرون آمد.» (ص ۱۵۶).

«ناله‌ها و ضجه‌های هم‌زنجیران که تا مغز استخوان رسوخ می‌کند. در تمامی طول راه در کشتی کتک براه است و شلاق و شکنجه و تحقیر مرگبار و بیماری.»

در کشتی مدام با خود فکر می‌کند آخر چرا سفیدها تا این حد درنده‌خو هستند. آیا اینها موجودی جز بشراند و آیا خمیره آنان را از گلی دیگر ساخته‌اند؟ قتل. آدم‌کشی، دروغ، تجاوز و در واقع همه نوع گناه بوفور در میانشان رواج دارد. بیباکانه زنا می‌کنند و نمی‌فهمند این عمل خیر اخلاقی است.

کونتا با خود فکر می‌کرد که می‌تواند صدای جیغ زنی سیاه را بشنود که «توبوبی» به او تجاوز می‌کند. آنگاه بخود می‌گفت آیا توبوب‌ها خودشان زن ندارند؟ آیا بهمین دلیل است که مثل سگ دنبال زن دیگران می‌افتند؟ «مثل این بود که توبوب‌ها اصلاً به هیچ چیز احترام نمی‌گذارند. انگار که خدا ندارند. حتی چیز مقدسی هم ندارند که بپرستند.» (ص ۱۷۸).

«کشتی همچنان می‌رفت. «کونتا» تب داشت و در میان کثافت دیگران و خود (مدفوع بر کف تخته‌ها خشک می‌شد و چندین روز پاک نمی‌شد و ازین رو باید با یک بیلچه تیز از روی تخته آنرا می‌کندند) خوابیده بود. و نمی‌دانست که آیا دوماه است یا شش ماه و یا حتی یکسال است که در دل این بلم عظیم هستند.» (ص ۱۸۶)

بر این همه اسهال‌خونی، تب و لرز و بوی گند مدفوع و خون که پیوسته از او بسیاری از هم‌زنجیرانش دفع می‌شد اضافه شده بود. سرانجام فروختندش و نصیب اربابی شد. چهاربار اقدام به فرار کرد و هر چهاربار به شکست انجامید. هربار سگ‌ها و سفیدها، یعنی شکارچیان و تفنگداران «توبوب» گرفتندش و به شدیدترین وضع شکنجه‌اش کردند. (فصل ۴۹ - پرداخت فرار انتریک است و به زبان رمان نزدیک

شده). بار چهارم با تبریک نیمه پایش را قطع کردند - یعنی مخیرش کردند که از میان اخته شدن و بی پا شدن یکی را برگزیند و او چون می خواست جنایات سفیدها را به نسل پس از خود واگو کند - قطع پا را انتخاب کرد. آنگاه مردی دیگر خریدش. ارباب جدید که علیرغم حرفه اش - کمتر از ارباب قبلی آدمکش بود - و شگفت انگیزتر اینکه دکتري بود او را بخانه خود برد. پس ازین ماجرا کونتا دریافت که دیگر - تا آخر عمر باید امید باز یافتن زادگاهش - «ژوفوره» را فراموش کند و از دل برون افکند و آنگاه به تلخی گریست.

اینچنین یکسال اول گذشت. رمنده خو و عصیانگر، مدام کتک خورد. نقشه فرار جدید کشید و گرفتار شد و شکنجه گشت. پس از اینهمه فرار بیهوده مرد قهوه ای رنگی او را مخاطب قرارداد و گفت که شنیده بیش از حد جوش فرار دارد. اما این کار کمترین فایده ای را دربر ندارد. بهر کجا که رود آسمان همین رنگ است. سفیدها همه جا هستند. قانونی دارند که حق دارند باستناد آن هر برده فراری را بکشند. لینیچ کنند و غیره و حالا او بسیار خوش شانس بوده که فقط نصف پایش را قطع کرده اند. قهوه ای می گفت: سفیدها هر شش ماه یکبار در کلیساهایشان جمع می شوند و این قوانین را می خوانند. آنها هر وقت که دور هم جمع می شوند اولین کارشان ساختن این قوانین برای سیاهان است. چطور او این چیزها را نشنیده است. ازین پس نباید فرار کند و کمترین داعیه آزادی داشته باشد. چه: «بعضی وقتها اربابها آنقدر از دست فرار سیاهها عصبانی می شوند که در روزنامه هایشان اعلان می کنند هر کسی سیاه فراری آنها را دستگیر کند و بیاورد ۱۰ دلار جایزه می گیرد و هر کسی که سرش را بیاورد پانزده دلار.» (ص ۳۳۰).

قانون آنها می گوید اگر سیاهی راست در چشم سفیدی نگاه کند ده ضربه شلاق باید بخورد. قانون آنها می گوید اگر سفیدی قسم بخورد که سیاهی دروغ گفته است حق دارند یک گوش او را ببرند. اگر سفید بگوید سیاه دوبار دروغ گفته است حق دارند دو تا گوش او را ببرند. و اینها را توی کلیساهایشان می خوانند. حتی قانونشان طبل زدن سیاهان را - این طپش قلب افریقا را که خون آزادی را در رگهایشان بجریان می اندازد منع کرده و جرم می شمارد.

سپس مرد دورگه خنده ای می کند و از جنایات بیشمار سفیدان نسبت به بردگان سخن می گوید. آدمهای ناقص العضوی را که او دیده است. کشتارهایی را که خود شاهد بوده است. بردگانی را دیده که سرو کله شان را بریده اند. بردگانی را دیده که آنقدر شکنجه شده اند و کتک خورده اند. که گوشت از استخوانشان جدا شده. همچنین او زنهای آبستنی را دیده که دمر و در چاله هایی که برای این منظور کنده اند انداخته و بقصد کشت زده اندشان. (این چاله ها برای حفظ جنین است. چه بعدها نوزادان منابع درآمد سرشار اربابان خواهند شد) همچنین او به چشمان خود دیده که

سیاهان را زنده زنده پوست کنده اند. آنوقت روی زخمها نمک و صمغ پاشیده اند و بعد با یک چیز زبر اینها را محکم به پوست مالیده اند.

سیاهانی را که مجبور کرده اند توی آتش برقصدند دیده است. دیری نمی گذرد که کونتای لنگ و مجروح که نشان و داغ بردگی دارد و سراسر پشتش جرحه جرحه و شکافته از آثار تازیانه است - در سرزمین غربت و غم و شکنجه و حقارت احساس پیری می کند - اینک وی عاقله مردی کامل شده است و جوانی اش را زیر بار حرمان ها و اندوه ها گم کرده است. در حالیکه درین هنگام بیش از «نورده باران» ندارد.

کونتا می بیند که سفیدها از حاصل زحمت و نان کندن بردگان چه ثروت سرشار و دم و دستگاہی بهم زده اند. بعنوان نوکر و سورچی ضیافت های بزرگشان را دید و فهمید این همه جز یک دروغ بزرگ نیست. اینهمه زندگی تصنعی غربی بود. سفیدها خود را پیرو قانون خدا و کلیسا می دانند. اینهم دروغ محض است. این نیز مثل رؤیاهای شیرینی که سفیدها در سر می پروراند دروغی بیش نبود که بخودشان می گفتند. درمی یابد که سفیدها بخودشان نیز دروغ می گویند. کونتای برده درمی یابد که هرگز نیکی از بدی زاده نمی شود. امکان پذیر نیست که آدمی متمدن باشد در حالیکه دیگری - انسانی هم نوع خود - را تا بدین حد شکنجه کند و انسان نداند. نه. اینها ممکن نبود.

ناگهان کونتا به این کشف گرانمایه رسید و آرزو کرد که ای کاش می توانست این مکاشفه درونی را با دیگر سیاهان نیز در میان بگذارد.

اگر امروز می بینیم که سیاهان کلیسا را در بردگی خود - بلکه بردگی تمامی دنیا سهیم می دانند - بخاطر جنایتی است که کلیسا بر سر این مسلمانان افریقائی آورد. اگر در آثار انقلابی بعضی از رهبران سیاهان همچون «ملکم ایکس» رهبر شهید اسلامی» و دوست و همکار نویسنده تکیه بر مبانی مذهبی و قرآن را باز می یابیم و می بینیم براسلام با شدتی شگفت تکیه دارند و با تعصبی پرشور بدان عشق می ورزند و دیگر سیاهان را به آن می خوانند بخاطر آن است که تنها درین مذهب است که «سید قریشی را برسیاه حبشی هیچ فخری نیست».

تنها درین مذهب است که اولین منادی ندای آسمانی آن و همچنین اولین سخنگوی رسمی عشق و پرستش آن و همچنین اولین اعلام کننده جهاد اکبر آن یعنی نماز - سیاهی است افریقائی که «بلال» نام دارد و که در چشم و دل پیامبر بس گرامی و ارجمند است با اینهمه این سیاه نه تنها در چشم پیامبر که در چشم جبرئیل - امین وحی و حتی خدا نیز بس گرامی و گرانقدر است...

تنها این مذهب است که صریحاً بانگ برمی دارد و تبعیض نژادی را زیر پا نهاده نفی می کند و می گوید: یا ایُّهَا النَّاسُ اِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَاُنْثٰی وَجَعَلْنَاكُمْ

قِبَائِلٌ وَشُعُوبًا لِّتَعَارَفُوا... إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَىكُمْ.

و اتفاقاً تفاوت نژادی ملت‌های بشری را عاملی در شناخت برکتمندانه و تفاهم هر چه بیشترشان با یکدیگر می‌داند نه تنافرشان. در طرح اولیه و مبدأ نژاد آدمی در آیه توجه کنید و سپس گوناگونی طبیعی نژادها و آنگاه تنها اصالتی را که نه در رنگ بلکه در انسانیت و تقوا قائل است تأمل نمائید.

بدینسان زندگی «کونت» ادامه می‌یابد تا اینکه سرانجام در سنین (حدود سی و هفت سالگی) با زن سیاهپوستی که از خودش مسن‌تر است (و بیش از چهل سال دارد) بنام «بل» ازدواج می‌کند. صاحب دختری می‌شوند. حال باید برای کودک خود نامی انتخاب کند. همچنان که پدرش برای او نامی انتخاب کرده بود. هنوز تمامی آن آداب و رسوم افریقائی در تاروپود اندیشه‌اش جای دارد. این یکی از ویژگیهای اخلاقی اوست: ایمان به اصالت‌ها و ارزشهای والای فرهنگ خویش.

اینرا می‌داند که بنابر سنن باستانی‌شان نامگذاری مستلزم تمرکز فکر جدی و طولانی است و حائز اهمیت بسیار. باو آموخته‌اند هر نامی که بر بچه بگذارد بر چگونگی شخصیت و روح او تأثیر مستقیم خواهد داشت. اما دریغ و شرما که بیاد می‌آورد هر اسمی بر بچه بگذارد نام فامیلی ارباب نیز بر او خواهد بود.

هر چند شرمبار است اما حقیقت اینست که بچه برده دنیا آمده است و متعلق به ارباب است. پس بنام خانوادگی او مسجل خواهد شد و این با ارباب است که بعداً او را نگهدارد یا اینکه بفروشدش. «ازین فکر چنان به خشم افتاد که در برابر الله سوگند یاد کرد این دختر بچه را طوری بار بیاورد که نام واقعی خود را بداند.» (ص ۳۴۰).

سپس نام دختر بچه را «کیزی» گذاشت. یعنی همینجا بمان. یعنی تو جاوید باش یعنی تو ماندنی شو و تو ادامه اصالت‌های مرده و فنا گشته من باش.

سیاهان از اخبار هم‌نوعان خود و بخصوص سرنوشت خویش غافل نیستند.

اخباری که می‌شنوند حاکی از ورود دائم برده به ایالات متحده و همچنین جاهای دیگر است. اخبار وحشتناک دیگری نیز می‌رسید. بطور نمونه. در جنوب شرقی ایالات متحده در جزیره «هائیتی» سی و شش هزار نفر سفیدپوست نیم‌مليون نفر سیاه را به بردگی کشیده‌اند. اخباری که از خشونت‌های غیرانسانی سفیدان می‌شنوند هر چند باورکردنی نمی‌نماید اما حقیقت دارد.

از آنجا که تعداد بردگان «هائیتی» بسیار زیاد است - همیشه شورش‌های نافرjامی علیه سفیدان آغاز می‌شود که سفیدان بمدد سلاح‌های اهریمنی‌شان در نطفه خفه می‌کنند.

می‌شنوند که در هائیتی کشتن بردگان زیرک‌تک یا زنده بگور کردن آنان به عنوان مجازات کاری بس عادی تلقی می‌شود و روزی نیست که صدها نفر را بدار

نیاویزند. آنجا حتی زنان باردار را هم سرکار در مزارع می‌فرستند و آنقدر از آنها کار می‌کشند که بچه‌شان سقط شود.

کف دست سیاهان را بدیوار می‌کنند و مجبورش می‌کنند گوشه‌های بریده خودش را بخورد. یکی از برده‌داران بزرگ دستور می‌دهد زبان تمام برده‌هایش را ببرند.

بعضی از آنان دهان بچه‌های کوچک سیاه را می‌دوزند تا بدینسان از گرسنگی بمیرند. بدینجهت است که کتاب «ریشه‌ها» مونوگرافی شقاوت و ظلمت روح انسانی است.

جای جای داستان شرح زندگی - یعنی مرگ تدریجی، آرمانها و آرزوهای واهی سیاهان است. در کتاب از سیاه هنرمندی سخن می‌رود که ویلن می‌زند. ارباب او را کرایه می‌دهد و به این طریق پول بچیب او سرازیر می‌کند. ارباب اجازه داده است که درصد ناچیزی از درآمدش را جمع کند و وعده داده است که بگذارد با آن پول خودش را بخرد و آزاد کند - پرده سی سال آزرگار زحمت کشیده و آن مبلغ را جمع کرده است و اکنون برات آزادی خود را می‌خواهد اما ارباب از دادن آن امتناع می‌کند. می‌گوید آن زمان که وعده کرده بودم فلانقدر دلار بدهی و آزاد شوی مثلاً قیمت گاو فلانقدر دلار بود - حالا قیمت گاو فلانقدر بالا رفته. بنابراین قیمت تو هم بالا رفته و بهمین قرار معامله را بهم می‌زند.

کتاب از این نظر شگفت‌انگیز است و صحنه‌های حیرت‌بار دارد.

و با اینهمه نویسنده می‌کوشد اندیشه‌های ناب‌تری بیان کند و آن همانا ایمان و تعصب پرشور و شیفته‌وار است که وی در کونتا پرورش می‌دهد و ارج می‌گذارد. قابل تعمق است که کونتای افریقائی این حقیقت را بهتر و بیشتر از هر جامعه‌شناس محقق معاصر دریافته که بریدن از سنن و آداب فرهنگ و مذهب خویش پذیرفتن قطعی یوغ بردگی و مسخ کامل است و از همین رو می‌کوشد تا هویت خویش این تنها سلاحش را از دست ندهد.

سالهای سال نمی‌توانند ذره‌ای از ایمان وی بخود کم کنند و بروح افریقائی این مرد مؤمن بخویش کمترین خللی وارد آورند.

براستی که نشان دادن این خصیصه ستایش‌انگیز و همچنین تعمق برانگیز است.

این نکته قابل دقت است که امریکائیان اغلب عمدی داشته‌اند به‌ما تلقین کنند که قربانیان - یعنی سیاهان و سرخ‌پوستان - همیشه بخاطر آن سرشت ساده‌وار و کودن فریفته اجناس رنگارنگ و لوکس و پرزرق و برق شده گرفتار شده‌اند. بدروغ فریاد برمی‌دارند که سیاه جذب دنیای رنگ و نور و زندگی پرزرق برق آشغالی آنها شده است. در جای جای کتاب و زندگی کونتا می‌بینیم که اینطور نیست. آنها دروغ

گفته‌اند و راستی را که جز دروغ گفتن چیزی برای گفتن ندارند.
ازین رو خواندن این کتاب برای همه افریقائی‌ان - بردگان امروز جهان - دنیای
سومی‌ها و بخصوص مسلمانان، آنان که از فرهنگ پیشین خود بریده‌اند آنان که
آلام مشترک - آرمان مشترک و قبله مشترک دارند ضروری است: «سالها بود که
کونتا هر روز صبح پیش از سحر زودتر از هر کس دیگر از خواب برمی‌خاست. آنقدر
زود که بعضیها معتقد بودند «اون افریقائی» در تاریکی هم مثل گربه می‌تواند
ببیند. «کونتا» کاری نداشت که دیگران درباره‌اش چه فکر می‌کنند. به شرط اینکه
او را تنها بگذارند تا به اصطبل برود و رو به نخستین پرتوهای روز که از میان
دو کپه بزرگ کاه پیدامی‌شد نماز صبح خود را بدرگاه الله بخواند.» (ص ۳۷۸).
کیزی دختری او دارد شعر مسخره امریکائی‌ای را بزبان انگلیسی می‌خواند -
این دختر بچه - برده‌ای است که با سنت «توبوب» ها پرورش یافته. بچه اصرار می‌کند
که پدرم آن شعر را با او بخواند.

«پیش از آنکه «کیزی» بتواند او را قانع کند که یکبار دیگر این شعر را
بخواند ناگهان به فکر کونتا رسید که آواز دیگری برای دخترش بخواند. شاید آیه‌ای
چند از قرآن تا او بداند که این آیه‌ها چقدر خوش‌آهنگ‌اند.» (ص ۳۸۱).
کونتا یک هدف بیش ندارد. اینکه بدخترش بیاموزد او کیست. به او اصرار
می‌ورزد و پرهیزش می‌دهد که در فراموش کردن هویت خویش مسخ خواهد شد.
فریاد برمی‌دارد که سفیدها اسم ما را از ما گرفته‌اند. اما نباید بگذاریم که معنای
ما را هم از ما بگیرند. فریاد برمی‌دارد برده‌هایی که درین سرزمین متولد شده‌اند
نباید خون افریقائی و تبار مقدس و گرامی خود را فراموش کنند - نباید از فرهنگ و
مذهب خویش ببرند. فریاد برمی‌دارد و از زندگی جهت‌دار - صلح‌آمیز و برکتمندانه
قبیله خویش - از زندگی قرین زیبایی و باروری گذشته خویش به دخترش سخن‌ها
می‌گوید و اصرار می‌ورزد که بچه اینهمه را حفظ کند و به نسلهای بعد از خود انتقال
دهد.

براستی که این مرد قهرمانیست معمایی و شگفتی برانگیز. او این گفته بسیار
ارزشمند «لوکاج» را در ذهنمان تداعی می‌کند که زمانی گفت: «قهرمان رمان
موجودی است معمایی و ناتمام که در جستجوی ارزشهای خویش است» وحشت
کونتا منطقی و معقول است. نمونه‌اش جرج خروسه نوئه اوست که کونتا او را
نمی‌بیند (ذیلا داستانش خواهد آمد) جرج نمونه واداده سیاهانی است که بسادگی
مسخ شدند و تغییر شکل یافتند - درین پسر از آن تقوای رفتار و اندیشه پدر بزرگش
خبری نیست و گناه این البته به گردن او نیست. بخاطر خلط خون اوست. او موجود
دورگه‌ایست و از این رو اصلتش را از دست داده است.

سرانجام ارباب کونتا دخترش کیزی را از او و مادرش جدا می‌کند - کیزی را

در سنین جوانی به دلال برده‌ها می‌سپارند. دلال او را به سفید خروس باز و همیشه مستی می‌فروشد. مرد مست به دختر تجاوز می‌کند و کیزی صاحب پسری ازو می‌شود. اسم بچه را جرج می‌گذارد. جرج در محیط بردگی پرورش می‌یابد. ارباب این برده جوان را به کار نگهداری از خروس‌های جنگی خود می‌گمارد و از همین رو به لقب جرج خروسه ملقب می‌شود. و بدترین حقارت‌ها را برین برده روا می‌دارد. یکبار جرج خروسه هستی خود و تمامی خاندان خود را برای آزادیش بدها و جنگ خروس ارباب می‌گذارد. اما همچنان بی‌نتیجه است.

جرج زنی انتخاب می‌کند بنام «ماتیلدا» و ازو صاحب بچه‌هایی می‌شود. در تمام این مدت کیزی - که پس از جدائی از کونتا نمی‌داند چه بسر او و مادرش آمده است. وحشت پدرش را در اینکه مبادا گذشته‌شان را فراموش کنند منطقی‌تر می‌یابد و مدام به نوه‌هایش گذشته‌شان را یادآوری می‌کند.

کم‌کم جنگ‌های داخلی شمال جنوب درمی‌گیرد. ارباب جنگ را بردگان برای آزادی می‌کشند، ارباب‌های که چون به سرایشی محتوم پیروزی می‌رسد سرمایه‌داران شمال برای منافع خود و سیاستمداران برای حکومت بر پشت آن جهیده سگان را می‌ربایند. جنگ برای آزادی.

اما کدام آزادی؟ سیاهان همیشه محروم‌ترین قشر جامعه امریکائی بوده و هستند و تا امروز نیز بردگی‌شان ادامه دارد آخرین میراث این نسل «آلکس هیلی» نویسنده کتاب برای شناسائی گذشتگان خود دست به کاری عظیم می‌زند. این مرد می‌خواهد بداند نیای او که بوده و از کجا و چگونه و کی به امریکا آمده است. ازین رو با گردآوری منابع ارزشمند بسیار و تلاش بیش از دوازده سال و سفر به بیش از ششصد هزار کیلومتر راه در سه قاره جهان موفق می‌شود نام اصلی نیای افریقائی خود «کونتا کینته» را بیابد. و داستان کونتا و دیگران را براساس فراورده‌های واقعی و تخیل سرشار خود - آنچنان که گذشت بسازد. این داستان زندگی هفت نسل را دربر می‌گیرد.

نویسنده گذشته خود را فراموش نمی‌کند - هویت خود را از دست نداده است و آنقدر می‌کاود تا سرانجام سرچشمه سلف عظیم خود را می‌یابد. و به وصیت کونتای افریقائی جامه تحقق می‌پوشد.

و براستی این کشفی عظیم است. عظیم‌تر از فتح رفیع‌ترین قلّه‌های جهان و حتی بزرگ‌تر از کشف سرچشمه نیل... راستی که قهرمانی شکوهمند و حماسه راستین و یکتا کشف این سرچشمه نیل انسانی بود. این نیل مقدس بشری که پهنه تاریخ را سیراب کرده است.

و هر چند خود تشنه است اما دیربازی است که آبشخور رحمتش غرب را آبیاری کرده است.

بیش از دویست سال است که غرب، در تغذیه صنایع بزرگ خود جهان سوم را تاراج کرده و بلعیده است. و با اینهمه غارت فکری و فرهنگی این هیولای مخوف از هر چیز دیگر دهشتناک‌تر است.

این آمار شوخی نیست که ۸۳ درصد از درآمد کل جهان متعلق به اروپا، امریکا و اتحاد جماهیر شوروی است و ۱۷ درصد باقیمانده از کل درآمد، از آن کشور-های جهان سوم. در حالیکه فاجعه اساسی‌تر اینست که آن ۸۳ درصد از ثروت کل جهان متعلق به ۳۲ درصد از جمعیت جهان است و باقیمانده ۱۷ درصد ناچیز از درآمد کل جهان سهم ۶۸ درصد از جمعیت باقیمانده... این توده‌های کثیر میلیونی و محروم. و باز فجیعۀ عظیم آنکه تمامی این درآمدها را - جهان اول و دوم به نیرنگ و یغما و چپاول از دنیای سوم دزدی کرده است.

بحران و درد دنیای سوم عقب افتادگی و کم‌رشدی نیست. عقب‌افتاده و کم‌رشد نگهداشتن است. تنها اکتشافات جغرافیائی و دست‌یابی به سرزمینهای نو و راههای تازه در غارت بیرحمانه منابع طبیعی موجب اینهمه سودهای سرشار نگشت بلکه پایپای غارت منابع طبیعی غارت منابع انسانی (برده) اروپا و بخصوص امریکا را به این درجه از ترقی دوزخی رساند.

جای آن دارد که بخود آئیم و دریابیم اینهمه تمدن حاصل غصب و تجاوز و دزدی است. تجاوزی که هم امروز نیز ادامه دارد و در کسوت شرکتهای چند ملیتی دنیا را غارت می‌کند و وقیحانه می‌بلعد هم‌اکنون ۵۰۰ شرکت غول‌پیکر به تاراج منابع اقتصادی جهان سوم مشغولند و زالوار بر رگ ملتها چسبیده‌اند و خون آنها را می‌مکنند.

تصادفی نیست که شبکه اهریمنی شرکتهای چند ملیتی که عنکبوت‌وار بر-تاروپود اقتصاد جهان تنیده است، تارهایش را از «کاخ سفید» می‌تند. فاجعۀ اساسی‌تر اینست که می‌بینیم شرکتهای پانصدگانه (که ۲۰۰ شرکت آن متعلق به امریکا، ۲۰۰ شرکت آن متعلق به اروپای غربی و ۱۰۰ شرکت باقیمانده متعلق به ژاپن است) اتحادیه‌های مخفی و آشکار جهت کنترل سیاستهای تجاوزگرانه خود برای سرکوب هر نهضت آزادیخواهانه و رهائی بخش از یوغ امپریالیسم را برپا می‌کنند و بخود نمی‌آئیم.

چنین است نقش فعالانۀ این شرکت‌ها از اداره و نظارت بر واحدهای کوچک چون خانه و دانشگاه و شهر و روستا و ارتش و هدایت سیاسیون وابسته تا کشتار جمعی و سرکوب آزادیخواهان.

این شرکتها‌اند که در شکل جدید و به‌گونه غارات ماوراء امپریالیسم خود تمامی تولیدات و صادرات جهان را از صنایع بزرگی نظیر نفت، پتروشیمی، اتومبیل، الکترونیک، کامپیوتر، هواپیماسازی، کشتی‌سازی، اسلحه‌سازی، صنایع اتمی و غیره

دردست دارند. همچنین این شرکت ها اند که عمده ترین محصولات کشاورزی جهان را از قبیل گندم، برنج، ذرت، نیشکر، قهوه، پنبه و غیره در اختیار دارند. استخراج تمامی منابع معدنی جهان اساساً در انحصار این شرکت هاست و آن منابع عبارتند از نفت، آهن، مس، آلومینیم، منگنز، نیکل، کائوچو، فسفات و غیره. برای تحقیق بیشتر رجوع کنید به:

۱- شرکت های چند ملیتی و کشورهای توسعه نیافته ترجمه سعید رهنما.

۲- تهدید شرکت های چند ملیتی ترجمه محمد سوداگر.

از خود پیرسیم منابع این غارت ها جز آسیا و افریقا و امریکای لاتین و خلاصه جهان سوم کجاست؟

از خود پیرسیم آهنگ رشد پویای جهان غرب از کی و چگونه آغاز شد و چرا هر چه این آهنگ سریع تر گشت نبض حیاتی جهان سوم کند تر و میرا تر زدن گرفت... از خود پیرسیم چگونه ایالات متحده به آن درجه از رشد و ترقی رسید و چرا افریقا همچنان گرسنه و قحطی زده و بیمار و در کار احتضار خویش است. کتاب ریشه ها پرده ها را بالا می زند و گوشه ای ازین تراژدی هولناک انسانی را می نمایاند.

باری ترجمه اثر، ساده، سلیس و هنرمندانه است.

صرف نظر از بعضی قسمت ها که داستان جذابیت خود را بخاطر اطناب و پرگوئی بیش از حد لزوم از دست می دهد، رئالیسم نویسنده پخته و شیرین است. اما همین نیز جای بحث دارد و آن یکی از موارد رئالیسم محض است. نویسنده حق ندارد خود را در محدوده جهان بینی و فهم پرسناژ رمان خود محصور کند - و همه چیز را از دیدگاه او ببیند. چه نویسنده قلمرو وسیع تری دارد و اوست که باید به اندیشه خواننده عروج دهد و همیشه از کیفیت و مکانیسم اثرگیری و اثرگذاری بهره مند باشد. نه اینکه دامنه تأثر او را محدود کند.

اینهمه اگر موجب آن نشود که بگوئیم نویسنده ضعیف است حداقل ما را برمی انگیزد که بگوئیم فاقد هوشیاری است و زبان وی اثربخشی و غنای شعر را در نیافته است. ما حق داریم به نویسنده بگوئیم که هر چند بازیگران داستان او ضعیف و ابتدائی بیاندیشند او حق ندارد آنان را ضعیف و ابتدائی بنویسد.

جز آنچه که ذکر شد و آن عیب کلی است، بخوبی روشن است که نویسنده نسبت به مبانی فقهی و سنن افریقائیان مسلمان از حدود و دیات گرفته تا آداب طلاق و طلاق رجع و تحلیل و مسائل دیگر بخوبی آگاهی دارد (ص ۱۴۴).

بعلاوه نویسنده طراح و همچنین مبتکر بعضی اندیشه هاست که در آثار دیگر کم و یا به ندرت با آنها روبرو می شویم. بطور مثال پس از پایان کتاب آدمی در

زیبائی شناسی سیاهان تجدیدنظر می کند. و درمی یابد آنان هرچه خالص تر و یکدست ترند سیاه ترند و هرچه سیاه ترند زیباترند. عمیقاً به زیبایی ناب سیاه این پیکره صلب که رنگی شبق گون، پاک و صیقلی دارد و هاله اراده ای قیرگون گرد سرش می درخشد وقوف می یابد. چهره ها و پیکرهائی آبنوسی و قیرگون که هرچه سیاه ترند قشنگ ترند. (حتی بعضی سیاهان اصیل برای اینکه بیشتر سیاه بنمایند دوده و گرده زغال بصورتشان می مالند) و معتقدند آنها که نژادشان با سفیدها مخلوط نشده زیبایی وحشی و طبیعی شان را حفظ کرده اند. زهی معرفت و آگاهی درخشان.

وقتی کتاب را می بندید درمی یابید که درین سیاهی یکپارچه، صلابتی یکتا، اثری و آلوده نشدنی وجود دارد. یکی دیگر ازین القاءهای خوش این بود که سیاه پوست تاب تحمل بوی سفید پوست ها را ندارد.

بطور نمونه سفید پوستی دارد سیاهی را شلاق می زند. دردناکتر از آن ضربه هائی که می خورد بوی مشمئز و چندش بار سفید پوست است که شامه حساس سیاه را شکنجه می دهد. و این برای من شگفت انگیز و مایه مباهات بود و از خواندنش ذوق کردم.

مسئله اساسی تر در کتاب ریشه ها، طرح این حقیقت است که شمال ایالات-متحده، این کشور زرخیز و بارآور را همین بردگان آباد کرده اند. اینها بودند که باتلاق ها را خشک کردند. کنده کنی کردند. تسطیح کردند. زهکشی کردند و مزارع بزرگ توتون و پنبه را بوجود آوردند.

خانه های قشنگ - دوطبقه و همچون قصر پادشاهان. راه آهن، جاده ها، باغهای آباد، زندگی لوکس و غرق نعمت آنان همه حاصل تلاش و جان کندنهای همین برده هاست.

جائی که برده نیست - در آنجا از آبادانی خبری نیست. در تمامی مزارع این پیکره های دوتا و خم گشته از فشار زحمات فوق طاقت بشری اند که عرق می ریزند. تمامی این آبادانی و رفاه که کمترین حصه ای از آن ندارند حاصل تلاش و دسترنج همین هاست.

اما سفیدها مزد این ها را چه می دهند؟ شکنجه، زندگی نکبت بار و حقارت. کم کم سیاهان می فهمند که «توبوب» جز این خصیصه ای ندارد و شقاوت درخونش است. درمی یابد سفیدها تاریخ مشعشی دارند و جنایاتشان بسیار پر دامنه دارتر از این هاست. قبل از آنان نوبت سرخ پوستها بوده و آنها را قتل عام کرده اند. همان سرخ پوستهائی که با مهمان نوازی به آنها جا و مکان و زمین دادند. برآستی که شگفت انگیز است. چطور سفیدپوستان آرزو نمی کنند که زمین دهان وا کند تا از شرم در آن فروروند؟ اینهمه جنایت از توان اهریمنان و نفرین شدگان دوزخی نیز

می گذرد.

گهگاه در کتاب از صحنه های وحشتناکی صحبت رفته که با اینکه دربادی امر وقیح می نماید اما هرگز وقیح نیست. حتی صحنه های سکس کتاب هم وقیح نیست و سکس نیست. (تجاوز تام لی سفید پوست به کیزی سیاه - دختر کونتا) بلکه کثافت، عفونت، حقارت روح و وحشت است (ص ۴۳۴).

اینهمه شوخی نیست. اینهمه نفیرادبار و وحشت و عرق شرم است. اما برده ها با اینهمه مبارزه می کنند. سراسر کتاب شرح مبارزه آنها با تقدیر شومشان است. (مبارزه بی امانی که تا امروز ادامه دارد و هنوز که هنوز است بردگان سیاه به مفهوم راستین آن آزاد نشده اند.) مبارزه رودرو، فرار، شورش علنی. بعضی اسلحه می گیرند و کشته می شوند. بعضی چون در مبارزه توفیقی بدست نمی آورند حماسه های حیرت انگیز می آفرینند؛ زیان زدن دشمن و رهائی بخشیدن خود؛ سی نفر در «لویزیانا» دست در دست هم گرفته دستها را زنجیروار بهم داده خوش و آواز خوانان خود را در رودخانه غرق می کنند. و این گونه مرگ پرشرف را بر آن گونه زندگی سراسر ننگ مرجح می دارند.

و سرانجام اساسی ترین قسمت کتاب فصول آخر آن. هرچند که بعضی فصول دیگر - (فصل ۸۹) که صرفاً توصیف جنگ خروسه است از نقطه نظر نویسنده گی بسیار درخشان و پر قدرت نوشته شده است. همچنین (فصل ۱۰۰)؛ درین فصل برده ها حساب می کنند چقدر باید جان بکنند تا بتوانند خودشان را - بچه هاشان - مادر - پدر - برادر - خواهر - خلاصه تمامی فامیل و از همه مهمتر دوستان و همکارانشان را بخرند و آزاد کنند (به عواطف و محبت و ایثارشان در مورد بیگانگان دقت کنید). گرچه هر تلاشی در راه آزاد شدن بیهوده است و به ثمر نمی رسد و برده آزاد شده بار دیگر باز باید گرفتار شود. نمونه آن (ص ۶۲۵).

و یا فصل ۱۰۳ که آنقدر خوب نوشته شده که نفس را در سینه حبس می کند - چه تحت یک بازی مسخره، یعنی جنگ خروسه سرنوشت یک خانواده سیاه رقم زده می شود و تباه می گردد.

اما عظیم ترین قسمتهای کتاب که اشک را از دیدگان سرازیر می کند و براستی زیباست بازگشت نویسنده به زادگاه نیای بزرگ خود - کونتا کینته - دهکده ژوفوره در ردیابی اثر پای این سلف رنج کشیده و شکنجه دیده خویش است.

دویست سال بعد وقتی ساکنین محلی دهکده می فهمند که او نواده یکی از همان ربوده شده گانی است که توسط سفیدها اسیر شد و به زنجیر بردگی بسته شد. گردش حلقه می زنند - با عشق و علاقه لمسش می کنند. بچه هایشان را می دهند تا مسح کند؛ یعنی خون تو خون ماست. یعنی تو از مائی و ما از توئیم. براستی

صحنه بدرقه سیاهان این رود موج انسانیت و ادراک که - همه چیز را خوب می فهمند و شایستگی ها را بدرستی ارج می نهند تکان دهنده است.

داستان ریشه ها داستان شگفت انگیزی است.
ریشه همیشه ناپیداترین - اساسی ترین و مهم ترین قسمت درخت است.
آنچه که به تمامه درخت را تغذیه می کند و بارور می دارد ریشه نام دارد.
نویسنده به ظاهر از ریشه ها « Roots » ریشه و نسب نژادی برده ای را که دوست سال پیش به بردگی کشیده شده به عنوان نام به کتاب خود داده است.
اما من می پندارم مفهوم ریشه ازین همه غنائی تر، دامنه دارتر و ژرف تر است.
منظور از ریشه تمامی سیاهان و بردگان اند که از آفریقا این قلب طپنده زمین برکنده شدند و درجائی دیگر نشا گشتند.
ریشه آن مهم ترین قسمت درخت که در اعماق پنهان است و عمل تغذیه و حیات واقعی گیاه با اوست. ریشه ها سیاهان اند که درخت استقلال و عظمت اقتصادی امریکا را تا به این درجه از رشد و برومندی رساندند.
اما نکته درین است که هرچه آنها عمیق تر در ژرفای زمین فرو رفتند - سفیدها فراتر و بالاتر آمدند و شاخ و برگشان بیشتر بالا گرفت. و دریغ که هیچ میوه ای ازین باغ پربار نصیب بانیان و باغبانان این درخت نگشت.
ریشه ها فریاد برمی دارد که بدون وجود سیاهان - امریکا - این سرزمین غصب و تجاوز و سیلی بر چهره مظلوم بشریت - هرگز امریکای امروز نمی شد.
همچنان که هیچ درختی بی ریشه - هرگز درختی نخواهد بود.

ناشر

میان امر